

شهيد ابراهيم قائد



سامانه جامع سرداران و دختران شهيد استان بوشهر

محمدامین	نام پدر
۱۳۴۱/۰۱/۰۳	تاریخ تولد
بوشهر - دشتستان	محل تولد
۱۳۶۴/۰۲/۰۳	تاریخ شهادت
جزیره مجنون	محل شهادت
پزشکیار	مسئولیت
پاسدار	نوع عضویت
پاسدار	شغل
سوم راهنمایی	تحصیلات
بrazجان	مدفن

زندگینامه

پاسدار شهید ابراهیم قائد فرزند محمد امین در سال ۱۳۴۱ در روستای سرکره دیده به جهان گشود و با گریه ای کوتاه وجودش را اعلام کرد. در سن ده سالگی بود که پدر را از دست داد و طعم تلخ زندگی را در فقدان پدر خویش چشید. او که فرزند بزرگ خانواده بود خود را مهبای مبارزه با نامالایمات و سختی های زندگی کرد.

از همان دوران کودکی علاقه وافری به اسلام و مکتب داشت. قرائت قرآن را در همان کودکی در مکتب خانه محل فرا گرفت. دوران ابتدایی را در زادگاه خویش گذارند. به خاطر علاقه فراوانی که نسبت به کسب علم داشت به منظور تحصیلات بالاتر راهی شهر برازجان گردید و دوره راهنمایی و متوسطه را در برازجان به پایان رسانید. در دوران جوانی در حالی که به تحصیل اشتغال داشت تعطیلات را به کار و کسب جهت امرار معاش خانواده می پرداخت. چون در خانواده ای مذهبی رشد کرده بود به مسائل اسلامی و اخلاقی اهمیت ویژه ای می داد و از اخلاق و کردار زشت و ناپسند تنفری عمیق نشان می داد. در دوران اوج گیری انقلاب و مبارزه علیه نظام ستم شاهی با دیگر دوستان خود به فعالیت می پرداخت و در حد توان علیه ظلم و استبداد مبارزه می کرد. حاضر نبود که در مقابل اختناق و بی عدالتی نظام پهلوی سکوت اختیار کند. تا این که انقلاب شکوهمند اسلامی ایران به رهبری زعیم عالیقدر حضرت امام خمینی به پیروزی رسید و با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به فرمان امام بزرگوار ابراهیم نیز در این سازمان انقلابی ثبت نام نمود تا شاید بتواند بهتر و بیشتر از انقلاب و اسلام پاسداری کند

. ابراهیم در اوایل خدمتشی در سپاه در قسمت واحد تبلیغات مشغول خدمت بود و با شرکت در محافل و مجالس مذهبی و دعای کمیل و با خواندن نوحه قلب پدران و مادران داغ دیده راتسکین می داد. با خواندن اشعار مذهبی در مجالس روح معنوی خویش را نیز تقویت می نمود در سال ۶۳ از طرف واحد بهداری سپاه جهت فراگیری فنون بهداشتهی عازم شیراز شد. پس از طی دوران آموزش به بوشهر منتقل شد و در قرارگاه نوح نبی (ع) مشغول خدمت شد. پس از شروع جنگ تحمیلی جهت یاری رساندن به رزمندگان سلحشور اسلام و مداوای مجروحین و کمک های امدادی به جبهه های حق علیه باطل اعزام شد. شهید در دوران پاسداری چندین بار افتخار حضور در جبهه ها را پیدا کرده بود. در آخرین بار در حین انجام وظیفه در تاریخ ۴/۲/۶۴ به لقا^۱ الله پیوست و به آرزوی دیرینه خود که همان شهادت بود رسید.

وصیت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

و لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله موثا بل احياء عند ربهم يرزقون . سوره آل عمران آيه ۱۶۹ .

كسانی را كه در راه خدا كشته می شوند مرده میندازید بلکه آنان زندگانی هستند كه نزد خدای خویش روزی می خورند. با یاری خدواند متعال این بنده حقیر سراپا تقصیر عازم جبهه های نبرد می شوم تا به امید حق با دشمنان قرآن بستیزم بر خود واجب می دانم چند كلمه ای به عنوان وصیت نامه خدمت شما امت حزب الله ، پویندگان راه روح الله و عاشقان نارالله(ع) عرض كنم.

اول از شما برادران و خواهران می خواهم كه همیشه پشتیبان ولایت فقیه باشید و وحدت و انسجام خود را كاملاً حفظ كنید زیرا هر وقت مسیر ما از روحانیت جدا شد آن وقت است كه مصیبت ما شروع شده است و در بعد هر چند اینجانب خود را لایق نمی دانم ولی اگر لطف بیکران حق شاملم شد و به لقاءالله پیوستم هنگامی كه تشیع كندگان تابوتم را حمل می كنند همه با همهم صدا فریاد مرگ بر آمریکا سر بدهند زیرا طبق فرمان امام كلیه گرفتاریهای ما آمریکاست و در بعد در قطعه شهدای برازجان دفن نمائید و بر روی سنگ قبرم آرم سپاه را حك كنید باشد كه انشاءالله شامل عمل كندگان به آیه شریفه واعدولهم ... باشم سپس دختر كوچكم را بیاورید تا در آن حالت با من وداع كند چون وقت تنگ است و قافله در حرکت است و من نیز می روم تا از قافله عقب نمانم به امید پیروزی نهایی لشكریان اسلام و جهانگیر شدن جمهوری اسلامی در سراسر جهان. خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار. در ضمن از كلیه حاضرین و دوستان و آشنایان برایم طلب بخشش نمائید باشد كه خطاهای فراوان مرا كه نسبت به برادران انجام داده ام ببخشند.
برادر حقیر شما ابراهیم قاید ۱/۵/۶۲

خاطرات

«به رؤیاهایم سفر کن ای پدر»

تنها خاطراتی که از پدر دارد سایه روشنی است که گاه گذاری بر پرده ذهنش می گذرد. خاطرات دوران شیرین کودکی و شیرین زبانی هایی که همیشه یک بوسه گرم بر گونه هایش را به دنبال داشت او را به پدر نزدیک می کند. آن روزها سه سال بیشتر نداشتیم ولی برخی خاطرات آن قدر زیبا و لذت بخش بودند که به خوبی در ذهنم به یادگار مانده اند. روزهایی که بر دوش پدر سواری می خوردم و تا از حرکت می ایستاد موهایش را می کشیدم و فریاد می زدم «بابایی حرکت کن؛ نایست.» مادرم می خندید و می گفت «ابراهیم آقا تازه مثل ماشینی شده ای که تا ترمز می کند راننده پایش را روی گاز می گذارد. فکر می کنم وقتی که بچه دوممان بدنیا بیاید فاطمه خانم مویی بر سرش باقی نگذاشته باشد.» یک موتور سیکلت قرمز رنگ داشتیم که بیشتر طول روز را به سوار شدن بر آن می گذارند. مهر چند لحظه یک بار چرخ می زد و دور اتاق می زد و همین که کنار پای مادر می رسیدم با یک قیافه مردانه و جدی از مادرم می پرسیدم «ببخشید خانم آقاتون هستن؛ من یک کار کوچیکی باهاشون داشتم.» مادرم که می خواست جدیت مرا به هم نزده باشد می گفت «نه خیر نیستند. ساعت چهار بعد از ظهر می آیند خانه می گویم بیایند خدمتتان» آن وقت من هم گاز موتور را می گرفتم و می رفتم تا دوری اطراف اتاق بزنم. روزهایی که پدر جبهه نبود وقتی از سپاه بر می گشت مرا بغل می کرد و می بوسید. من هم عروسکی را که خیلی دوست داشتم و همیشه بغلم بود جلوی دهان پدر می بردم و می گفتم «بابا بچه ام را هم ببوس» و تا نمی بوسید مجوز ورود به داخل اتاق را نداشت. هر وقت قصد رفتن به جبهه را داشت مادر از برق چشمهایش می فهمید. همین که صحبت جبهه رفتن پدر می شد مادر بزرگ گله مند می گفت «سال که دوازده ماه است تو سیزده ماهش را در جبهه ای آخر کمی هم به فکر این زن پا به ماه و این دختر کوچک باش.» مادرم سرش را زیر می انداخت و هیچ وقت اعتراضی به تصمیم پدر نمی کرد. و پدر در حالی که لبخندی ملیح بر لب داشت می گفت «مادر جان خدایی که بالای سر همه هست حافظ و نگهدار شما و زن و بچه من هم هست. اگر همه بخواهند این طور فکر کنند پس چه کسی سنگرها را پر کند.»

«اطاعت از مادر»

عاقبت یک بار صحبت های مادرش کار ساز شد و جلوی رفتن او را گرفته فریاد آن روز مریض شد و در بستر افتاد. زار زار گریه می کرد و به مادرش می گفت خواستم از امر شما اطاعت کرده باشم تا ناراضی نباشید. می ترسم با سر افکندگی در بستر بمیرم، آن وقت با چه رویی در چشمهای مولایم نگاه کنم. تا نیمه های شب بیدار بود و دعا می خواند و گریه می کرد. یکی از همان شبها مادرش خواب می بیند که یک هیولای مهیب به او حمله ور شده است. لذا از این که مانع رفتن ابراهیم شده بود پیشمان می شود.

پدرم همیشه عکسش را کنار عکس همزمان شهیدش - که بر اعلامیه های شهادتشان بود - می چسباند. من هم با کنجکاوی کودکانه می پرسیدم «بابا دوستهایت کجا هستند» و پدر با چشمانی اشک بار می گفت «آنها به جای بسیار خوبی رفته اند و مرا با خود نبردند.» می گفتم «بابا خیلی دوست داری پیش آن ها بروی می گفت «آره بابا دعا کن خدا مرا دوست داشته باشد تا پیش آنها بروم.» من هم سری به نشانه تأیید تکان می دادم دفعه آخری که به جبهه رفت خواب دیده بود امام زمان (عج) یک پیشانی بند سبز بر پیشانی اش بسته و این خواب را به فال نیک گرفته بود. به همین دلیل با حال و هوایی متفاوت با دفعات قبل خداحافظی کرد و مرا بوسید و رفت

روزی که رفت برادرش محمد سه روزه بود. و قرار بود پدر هیجده روز دیگر برگردد تا برای ختنه کنان محمد جشن بگیرند مادر روزها را با دانه تسبیح می شمرد. چند روز بعد پدر یکی از همزمانش به درب خانه شان آمد و بسته ای را که او فرستاده بود به مادر داد. یک پیشانی بند سبز یا مهدی (عج) ادرکنی که هنوز هم در چمدان وسایلش می درخشد. یک چغیه سفید و یک برگ وصیت نامه که همیشه حال مادر را دگرگون می کند. محمد بیست و یک روزش شده بود. قرار بود پدر برگردد. همه در تدارک مراسم ختنه کنان بودند. زنگ در حیات زده شد. دختر از شادی سرشار شد. قشنگ ترین پیراهنش را پوشید تا به استقبال پدر برود و با نهایت شادی به طرف درب حیات دوید. پدر بزرگ بود که چشمهایش از شدت گریستن تو رفته بود. پرسید «پدر بزرگ بابام باهاتون اومده؟» پدر بزرگ که با پشت دستهایش جلوی سرازیر شدن قطرات اشکش را می گرفت گفت «آمده باباجون، بابات هم الان می آید» همین که پدر بزرگ وارد حیات شد مادر نیز مانند کسی که چیزی به او الهام شده است جلو دوید و گفت «بابا چی شده از ابراهیم خبری رسیده؟» پدر بزرگ سعی می کرد جلو گریه اش را بگیرد با لحنی بغض آلود گفت «نه دخترم چیزی نشده، مثل این که پاهای ابراهیم در عملیات دیشب جراحت برداشته و او را به اهواز منتقل کرده اند.» و مادر تا آخر حرفهای پدر بزرگ را خواند و با پاهای برهنه به طرف خیابان دوید. همه گریه می کردند. حتی عروسکش هم دیگر نمی خندید. هر طرف که می رفت او را در آغوش می گرفتند و گریه می کردند. اصلاً از این اوضاع خوشش نمی آمد. گنج شده بود. نمی دانست پدرش می آید یا نه؟ ...

پدر به قولش وفا کرد و به موقع برگشت ولی نه آن طور که او می خواست.

بعدها فهمیدم آرزوی پدر مستجاب شده و خدایی که او را دوست داشت او را به همزمانش ملحق نموده است. آن روز به بعد بود که فهمیدم پدر چه نعمت بزرگی است. از آن به بعد هیچ بوسه ای به گرمی بوسه های او نوازشگر گونه هایم نبود. حالا من ۱۸ سال دارم و امسال به دانشگاه می روم و محمد هم ۱۵ ساله است و در کلاس دوم دبیرستان در رشته ریاضی فیزیک تحصیل می کند. ما هر دو تاکنون تمام تلاشمان را کرده ایم تا شاید بتوانیم بدین وسیله قدری از زحمات مادر مهربانمان را جبران نموده و لبخند رضایت را بر لبانش بکاریم. روزی که نتیجه کنکور سراسری را دریافت نمودم بر سر قبر پدرم رفتم تا با این خبر او را خوشحال کنم. حدود یک ساعت بالای سرش نشستیم و با او حرف زدیم. گفتم که دلم برایش چقدر تنگ شده است و دوست دارم حتی یک بار هم که شده دوباره چهره پر مهرش را بینم. همان شب طنین گامهای استوارش در گوشه پس گوشه های خوابم پیچید و به دیدارم آمد. با دیدنش از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. نگاهمان در هم گره خورده بود با لحن آرام همیشگی اش گفت «کوچولوی من دلت برای بابا تنگ شده بود.» گفتم بابا دیگه کوچولو نیستی ۱۸ سال سن دارم و او در حالی که خنده ای آشنا بر لب داشت لبهایش را گشود و گفت تو همیشه فاطمه کوچولوی من هستی. می خواستم دستش را ببوسم ولی اجازه نداد و آرام آرام چهره اش در نظرم محو شد. اصرار می کردم پدر نرو. ولی او دستهایش را برایم تکان می داد و دور می شد. آخرین کلامش این بود «هر وقت دلت برایم تنگ شد سوره الرحمن را بخوان.» و حالا هر وقت دلم هوای او را می کند بر سر قبرش می روم و الرحمن می خوانم بدان امید که روح پدرم از من راضی و خشنود باشد.



سامانہ جامع سرداران و دوحہ ششمیہ استان بوشهر